

آثار گمشده ابو الفضل بیهقی

بسم آقای سعیدی

۶

زکوة و صدقات در اول ماه رمضان المبارک بیرون کردی و بمستحقان هر شهری فرستادی و جوی کم نکردی، لابد چندین هزار دینار بزکوة او برقتی و مال خزانه همه حلال صرف بود، زیرا که از کافران ستدی و صدقات همه روزه معین کرده بود و هر روز دو هزار درم بدرویشان و بمستحقان دادندی و هر روز جمعه پنجاه هزار دینار و هر ماه رمضان صد هزار دینار هر روز می داد و هر وقتی که زیارت میشدی ده هزار دینار می دادی، و اول که در امیری نشست و حساب مال زکوة کرد دویست هزار دینار واجب بود و در آخر عمر خود حساب کردند هزار هزار و سیصد هزار دینار زر بود که برو واجب بود و معین کرده بود هر سال هم چندان مال زکوة دادی و همان مقدار بسبیل صلوات و بخشش بفرزندان سید کائنات علیه افضل الصلوات صلی الله علیه و سلم دادی و بشهرها فرستادی و نامهای ایشان در خزانه ثبت بودی و آن زر هر سال بایشان رسانیدی، فرزند بفرزند و ورثه بورثه و گفتم صدقات و زکوة بفرزندان بیغمبر علیه السلام واجب نیست و در مملکت او هر کجا مزمنی و نابینائی بودی اورا نفقه از بیت المال دادی و در سلطنت او دوبار در خراسان قحط افتاد، هر نوبت دویست هزار دینار بدرویشان داد و عطیهها چنانک هر روز واقع میشد و می داد خود قیاس نتوان کرد و بیشتر عطای او هزار هزار درم بودی و میانه پانصد هزار و کمترین صد هزار و هرگاه که شراب خوردی هزار هزار درم بدرویشان دادی و چون فارغ شدی دوچندان بدادی و او خود کم شراب خوردی، اگر او راهمی درپیش نبودی و روزگار زمستان بودی و بغزوی توانستی رفت در هر سال سه ماه خوردی و در هر ماهی سه روز شراب خوردی و هرگز شراب از دست

ساقی نخوردی الا از دست ایاز و ایاز را دوست داشتی بدل پاك و در آخر عمر خود سوگند یاد کردی که: من هرگز نظر حرام بر ایاز نکرده‌ام و او را بامیری رسانید؛ چنانکه حکم دوازده هزار فرسنگ زمین هندوستان باو بود و عدل و سیاست او تا بخدی بود که یکی حکایت کرد که روزی والی هندوستان ما را همراه و بدرقه خزینه کرد تا از هندوستان بغزنین آوریم و در آن کار سه ماه بکشید و زر در جوالها بود و بعضی زر و نقره و در هر دبه که برسیدی آن زرها در دهلیز و کوچها بینداختی و سه روز و چهار ایستاده بود و هیچ کس را زهره نبود که گرد آن زر بگشتی و شعر دوست داشتی و شاعر را صلت بسیار دادی و همه روز در شعر بحث کردی و ششصد شاعر خوب داشت از استادان شعر و همه را اقطاع و ادرار معین کرده بود، غیر آنکه هر گاه که قصیده خواندندی هزار از دینا زبادی و سرور شاعران عنصری بود و عنصری او را منادمت داشت و همه شاعران در تحت تربیت او بودند؛ اما شعرهای بد گفته‌اند، چنانکه درین روزگار مطامه می‌رود و چیزی نیست و غالباً در آن روزگار نیکو بوده و فردوسی شاهنامه در حق او ساخت و سلطان باحال او نیتاد و از دو جهت بود: یکی آنکه عنصری هنر شعری او بشناخت و او را بچشم سلطان بیوشید و ترسید که اگر او پیش سلطان راه یابد همه شاعران را بازار کاسد شود و دیگر آنکه فردوسی مذهب شیعه داشت و کسی که مذهب شیعه داشتی و ترک سنت و جماعت کردی سلطان او را دوست نداشتی و از آن جهت او را بخود نزدیک نگردانید و فردوسی از او تمعنی نیافت؛ تا بدانی که بد مذهبی چگونه بی حرمتی دنیا و آخرتست، با وجود آنکه می‌توان دانست که او را جمله علوم عقلی و نقلی جمع بوده است، بسبب میل که ببد مذهبی کرده بود خدای تعالی او را شهرتی نداد و شاعری علوی نایبنا سلطان را بود و شعر نیکو گفتی و در جنب آن شعرای دیگر بود و او یک قصیده بر سلطان خواند و سلطان او را یک پیل زر سرخ داد و سلطان منجمان را تربیت کردی و ادرار و موسم از دیوان معین بودی و تقویمها آوردندی و قطعاً شروع نکردی و اعتقاد در علم نجوم نداشت و گفتی: حکم حکم خدایست و در اوصاف و عدل تا بجایگاهی بود که روزی پیرزنی بیامد و از ملک خوارزم بنالید و گفت: پاره‌ای زمین از من سته‌است و مرد فرستاد و ملک خوارزم را بی‌آورد و بعد از آن درست شد که زمین را بها داده بود بان ضعیف و نه برضای زن بود، بفرموده ملک

خوارزم را در بازار پانصد چوب زدند و در درستی قول تابعدی بود که شاعری بود در مرو، نام او عماره و او هرگز از مرو بیرون نیامده بود و اما شعری که گفتی خوب بود و روزی رباعی گفت و بامیر محمود فرستاد بغزنین، پیش غلامی از غلامان امیر و گفتی که چون سلطان را وقت خوش باشد ده و آن غلام فرصت نگاه میداشت تا وقتی شراب خوردن نشست و بحث در رباعیها می رفت و هر کس رباعی می خواندند و آن غلام آن رباعی بدست سلطان داد و آن رباعی اینست :

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه قبای
بنفشه بوی شد از بوی آن بنفشه سرای
بنفشه هست و نبید بنفشه بوی خوریم
نیاد همت محمود شاه بار خدای

و گفتند: شاعر است در مرو، او را عماره می خوانند، سلطان فرمود که برای نویسنده بعامل مرو، تا از خزانه من ده هزار دینار بآن شاعر رساند و اگر وفات کرده باشد پورته او رسانند. وزیر این حکایت فراموش کرد و اگر فراموش نکرد گفت: سلطان فراموش کرده باشد، غلامی که رباعی داده بود با وزیر گفت، وزیر گفت: تا از سلطان بپرسم باز ندهم و روزی دیگر سلطان را یاد آمد و گفت وزیر را بخوانند، از وزیر پرسید که آن برات که بآن شاعر کرده بودم دادی؟ گفت توقف داشتم که دوش مست بودی، سلطان بفرمود تا ده هزار دینار زر در استرها بار کردند و چند کس همراه او کردند و بعماره ایشان سپردند و وزیر را بتدارك آن کار آن سال پانصد دینار زر مصادره فرمود و گفت: تا شما بدانید که سخنی من یکی باشد، چه در مستی و چه در هوشیاری و فضایل این سلطان بسیارست، آن قدر نوشته شد تا همگان را معلومست و دولت بیازی نیست و خدای تعالی هر کسی را که دولتی بخشد از خاصیتی بود که در ذات او مذکور بوده و الله اعلم بالصواب.

..... و چون سلطان محمود بحالت نزع اقتاد حاجب علی نیک مستقبل بود هم چنانکه همه کارهای سلطان بروی میرفت و سه روز بخانه نرفت و ضبط درگاه و بازگاه بموجبی کرده پسندیده همه بزرگان بود و مرگ سلطان دوروز پنهان داشت تا همه لشکر آزاد و بنده و ترک و هندو چنان ضبط نهاد که نتوانست جنبیدن و کار تجهیز و تدفین

۱ - اینجا عنوانیکه بسرخمی باید نوشته شود نظیر این عنوان « ذکر سلطان محمد بن سلطان محمود » از قام اقتاده است و جای آن سفید مانده .

سلطان را راست کرد و هم در آن شب بیشتر از آنک سلطان را دفن کردی همه امرا و وزیران و کسانی که کاری برایشان رفتی ایشان را حاضر کرد و بیعت ازیشان بستند بر آنک این وصیت سلطان نگاه دارند و همه سوکندها یاد کردند و روز دیگر سلطان را در باغ پیروزی که سلطان آن را دوست داشتی دفن کردند و سه روز تعزیت داشتند چنانکه همه اهل غزنین خاک بر سر کردند و بعد از سه روز همه ارکان را گرد کرد و گفت وصیت می باید نگاه داشت و سلطان وصیت کرده بود که بعد از من خداوند تخت محمد باشد و مسعود را ملک خراسان و عراق باشد؛ اکنون سلطان مسعود دورست و سلطان محمد بما نزدیکست و سلطان محمد در ولایت گوزگانان^۱ بود و از آنجا بغزنین ده روز راهست و پس علی حاجب نامه ای نوشت از زبان جمله ارکان دولت و اعیان حضرت سلطان بر آنک خداوند سلطان اعظم بقاباز خداوند زاده داد و وصیت او در حق آن خداوند حقت و امروز وارث تخت توئی و ما بندگان ایستاده ایم؛ تا خللی نیفتد و مصلحت در آنست که اگر رأی عالی بیند بتعجیل نهضت فرماید و بسخت موروث متمکن شود و جمازگان بدین مهم روان شدند و بگوزگانان^۱ شدند و بشش روز بگوزگانان شدند و سلطان محمد چون این بشنید متحیر شد و ندیمان و خاص خود را حاضر کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت: ای یاران بغاطر من می آید که مردمان غزنین میخواهند که مرا عجات الوقت و مصلحت الیوم را بتخت بخوانند و برادر من مردی مظفر صاحب دولتست و همه کمر بدر او بسته اند و حکم ولایت عهد او دارد و حالیا ازین مملکت دورست و مرا طلب می کنند ملک مهمل نباشد؛ تا وقتی که برادر من امیر مسعود بیاید و من مصلحت کار چنان می دارم که بغزنین نروم و نامه نویسم؛ شما ملک مرا نگاه دارید تا من برادر نامه نویسم و رسولان فرستم پیش برادر و او را حرمت داری کنم و گویم: اگر چه حکم وصیت در حق منست؛ من سلطنت بتو گذاشتم و من که خترم و پیش تخت تو بایستم و چون من این ادب نگاه دارم برادر من مردی کریمست و مرا نیکو دارد و تخت غزنین از من دریغ ندارد و او خود بملک عراق مشغولست و همان پادشاهی غزنین از آن من باشد و فساد و فتنه ای نخیزد و رای او رای درست بود؛ پس جماعتی که طمع در ملک امیر محمود کرده بودند و جماعتی که از امیر مسعود می ترسیدند در سلطان

محمد دمیدند که عجز افتاده است که ملکی چون ملک زابل و خزینه ای چون خزینه امیر محمود و لشکری بدین تجمل فروگذاری و محکوم امر پادشاهی جبار چون امیر مسعود شوی که او این ملک بتو بدهد و اگر فرصت یابد نگذارد که توجیهان روشن بینی. سلطان محمد این فصل بشنید و گفت که شما مستظهر باشید که من اینک آمدم و بعد از ده روز بالشکر و آلت و بعد برخواست و جواب نامه کرد و بغزین آمد و امرا و ارکان دولت ایستاده بودند و بنشاط هر چه تمامتر بر تخت نشست و حسن^۱ وزیر در هوای او بود و جان بر میان بست و نیک می ترسید از امیر مسعود در آن وقت که عامل نیشابور بود امیر مسعود از شهر نیشابور مالی خرج فرمود و او با سلطان محمود نمود و سلطان آن مال مجری نداشت و حسن آن مال از نواب سلطان مسعود استرداد کرد و سلطان در حق او سخنی گفت حسنک گفت: وقتی که تو سلطان شوی بفرمای تا مرا بردار کنند. سلطان در دل داشت، پس حسنک نمی خواست که محمد مطیع مسعود شود و سلطان محمد که هرگز شراب آشکا را نخوردی جماعتی برو دمیدند تا او را بشارت آوردند و سر در شراب نهاد و مردی عیش دوست شراب خوار بود و همت عالی داشت و در اندک روز خزینها تمام کرد و هر چند یکی بامر دمان بیش کردی مردمان با مسعود متفق بودند و از پنهان محمد نامها بنوشتندی و گفتندی که جای پدر از آن تست و امیر مسعود مردی عاقل بود و رسولان فرستادی و نامها بنوشتی بخط خود و خط بسیار خوب نوشتی و گفت تو بر ادبی و چشم مرا روشنی و مرا از تو هیچ دریغ نیست و باید سکه و خطبه بنام من کنی و تو آنجا بر تخت غزین باش و پادشاهی همه مملکت بتو ارزانی داشتم و چنانکه سلطان ماضی رحمه الله علیه معین فرموده بتو ارزانیست و مستظهر باش و مملکت را نگاه دار که من اینجا باقالیم سبعه مشغولم و در دولت خدای تعالی هر روز فتح نوی می شود و تومی باید که از میراث حلال خزانة پدر حالیا سیصد خر و ارز فرستی و تو فارغ باش و اگر غیر ازین باشد غرض گویان او مفسدان در تو دمیدند گیرم بسخن صاحب غرضان مغرور نشوی که در خون و عرض خود کوشیده باشی و تمام نامه و السلام و چون نامه را بیاورند سلطان محمد ارکان دولت را طلب

کرد و بایشان عرض کرد و هر کس که عاقل پیش اندیش بود گفت عاقلانه ایست که مسعود می گوید و هر کس که می ترسید می گفت: ترا لشکریت بدان همه جهان ضبط توان کرد و بر خیز و پذیره شو ورمگذار که در زمین قرار گیرد و حسنک خلوة کرد با سلطان و گفت: بیست هزار جنگی هستند که آماده جنگند، بمن ده تا من بروم و بسته پیش تو آورم و اگر محمد اجابت کردی حسنک را این همت بود این کار کردی. پس سلطان محمد اعتماد تمام بر جانب حاجب علی کرد و حاجب علی دل با امیر مسعود داشت و امیر محمد بیست هزار مرد برگرفت و نیت کرد که بخراسان بیرون شود و با برادر حرب کند و امیر مسعود چنان بیدار بود که بر بزرگان نامه بنوشته بود و اکثر می گریختند و پیش او می شدند و چون امیر مسعود بشنید که محمد طاعت او نخواهد برد سپاه از اصفهان ببلخ کشید و همه امر او پادشاهان روی بوی نهادند و حاجب علی پیش محمد ماند و هر روز چه ابی تقریر کردی و پیش مسعود فرستادی و نامه بنوشت با امیر مسعود که امیر محمد را با خیلی سپاه بیرون آوردم و مصلحت آنست که او را فرو گیریم و بجائی بنشانیم تا سلطان بمبارکی برسد و جواب کرد که برادرم را فرو گیرید و بجائی بنشانید، چنانک بر جان او آسیبی نرسد و بند زرین بر نهد و اسباب عیش و طرب و غلامان و کنیزکان پیش او بگذارد، الا کسی که از وی کاری آید و همه روی بمن نهید و لشکر و زراد خانه و خزانه بمن آورید و این تابستان ببلخ خواهم آمد. پس حاجب علی تدبیر کرد و محمد را فرو گرفت و محمد مست بود و بسیار بگریست و قصد کرد که خود را بکشد و خنجری بیرون آورد تا بخودزند و او را نکداشتند و استری آوردند و او را بر نشانند و پانصد مرد با او همراه کردند و او را بخانه بردند و همه اسباب عیش مهیا ساختند و در آن هفته حاجب علی بالشکر بان روی ببلخ نهادند و روزگار امیر محمد در این کورت بدین منوال بود، تا وقتی که آن واقعات دیگر که ذکر او خواهد آمد واقع شد و الله اعلم بالصواب.

رباعی

ثبت است در آن زمانداران ویلان
 قدمات فلان بن فلان بن فلان

عبدالرحمن جامی

تاریخ جهان که قصه خردو کلان
 در هر ورقش بخوان که فی عام کذا